



سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

ساعتی ، غلامحسین
کلاته‌کار

اصویرها از : ها نیبال الخاص

چاپ اول : ۲۰۲۷

چاپ و صحافی : چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.



در «کلاته کار» تنها احمد بود که کار نمی کرد. همه او را می شناختند. پول زیادی به ارباب برده بود. با خیال راحت، در خانه اش بکنوری افتاده بود و شب و روز خواب بود. بیدار هم که می شد چنان بی حال و حوصله بود که حاضر نمی شد حتی لب پنجه برود و آفتاب و گل های آفتاب گردان و درخت های سیوه و برنده های ریز و درشت و رنگ وارنگ را که دائم آواز می خواندند و از این درخت به آن درخت و از این شاخه به آن شاخه می پریدند، تماشا کند. یک توکر پیر و یک کلفت جوان کارهای خانه اش را انجام می دادند، خرید می کردند، غذا می پختند، لباس می شستند، خانه را آب و جارو می کردند، به باغچه ها آب می دادند.

اما سال‌های سال بود که هیچ یک از آن دو جرأت نمی‌کرد. اتاق احمد را ترو تیسز کنند. در و دیوار و سقف را تا رعنکیوت گرفته بود، روی شیشه پنجره‌ها خاک فراوان نشسته بود. موش‌ها آزاد و بی‌خیال دور اتاق می‌گشتند، خرده ریز غذاها



را می‌خوردند، گوشه‌ی لعاف و تشک را می‌جویدند و به سرو کول هم می‌جهیدند، و هر وقت احمد، غرق در خواب بود، روی طبله شکمش جمع می‌شدند، و رجه رجه می‌کردند و بالا و پایین می‌پریدند.

نوکر و کلفت روزی یکبار با دسته جارو وارد اتاقش می‌شوند. موش‌ها را فراری می‌دهند و با هزار زحمت احمد را از خواب بیدار می‌کردند، دوسه کاسه‌ای آتش، چند بشقاب بلو تو حلقش می‌ریختند و دست و پایش را می‌گرفتند و دوباره توی ریختخواب درازش می‌کردند.



احمد. سال‌ها بود که تن و بدن خود را نشسته بود و هیچ کار برایش مشکل‌تر از لباس عوض کردن نبود. هر پنج و شش ماه یک‌بار نو کتف و کلفت. با هزار قسم و من بپیم و تو بپیری و دعوا و مرافعه او را مجبوری کردند که لباس- هایش را عوض کند. این کار چندین ساعت طول می‌کشید، و در تمام مدت احمد گریه می‌کرد، قحش می‌داد، دست و پا می‌زد و لگد می‌پیچاند و وقتی کارشان تمام می‌شد، نوکرو کلفت، خوشحال و خندان، بیرون می‌دویدند و لباس‌های زنده و کثیف و بوگرفته را که موش‌ها جویده و تکه تکه کرده بودند در گودال آخر حیاط آتش می‌زدند.

احمد در تمام دنیا یک دانی داشت که عمری ازش گذشته بود، با این‌که ریشش سفید شده، قدش خمیده بود، هر روز آفتاب زده، پیل به‌دوش به‌سزعه می‌رفت، عرق‌ریزان کار می‌کرد، و غروب آفتاب همراه دیگران به‌آبادی برمی‌گشت. دانی پیر، شب و روز در فکر خواهرزاده‌اش بود، هر وقت در میدانچه با قهوه‌خانه ده می‌نشست با بزم‌ها صالح- مصلحت می‌کرد که چه کار بکند و چگونه احمد را از تنبلی نجات بدهد، به‌کارش وادارد.

همه عقل‌هاشان را روهم می‌ریختند. ساعت‌ها نقشه می‌کشیدند، ولی همه بی‌فایده بود. نه دوا و دعا. نه نذر و نیاز، نه قربان صدقه. قادر نبود تنبلی احمد را درمان کند.

دانی پیر هر چند وقت یک‌بار، سر وقت احمد می‌رفت، با عصا در اتاق را باز می‌کرد، موش‌ها را از دور بر رختخواب فراری می‌داد و پنجه را می‌کشود تا بوکند اتاق، بیرون برود. چپانته می‌نشست سعی می‌کرد که خواهرزاده تبلیش را از خواب بیدار بکند. احمد بزحمت چشم‌هایش را باز می‌کرد و می‌گفت: «باز هم که آمدی، چه کار با من داری؟»
دانی جواب می‌داد: «آدم تو را از خواب بیدار بکنم.»

احمد بی‌پرسید: «چرا بیدارم بکنی؟»

دانی می‌گفت: «برای این‌که بلند بشوی، نکان بخوری، زهر خواب از کله‌ات برود، سرحال بیایی، بیرون بروی، توی باغ گردش بکنی، هوای تازه به تن و بدنت بخورد.»

احمد با چشمان نیمه‌باز دانیش را نگاه می‌کرد و می‌پرسید: «که چه بشود؟»

دانی جواب می‌داد: «که بفهمی زنده هستی.»

احمد باز می‌پرسید: «بعدش چی؟»

دانی عصبانی می‌شد و می‌گفت: «گوش کن پسر، فرق یک زنده با یک مرده اینست که زنده حرکت می‌کند، راه می‌رود، می‌بیند، می‌شنود، آواز می‌خواند، می‌خندد، گریه می‌کند، فکر می‌کند. اما مرده هیچکدام از این کارها را نمی‌کند. و معلوم نیست که تو زنده هستی یا مرده!»

احمد می‌گفت: «بگذار بخواهم، می‌بینی که زنده‌ام.»

دانی می‌گفت: «اگر زنده‌ای پس چرا بلند نمی‌شوی؟»

احمد می‌پرسید: «بلند بشوم که چه کار بکنم؟»

دانی می‌گفت: «که کار بکنی، کار! کار!»

احمد پوزخند می‌زد و می‌پرسید: «چرا کار بکنم؟»

دانی جواب می‌داد: «برای این که زندگی‌ت بگذرد. زمین‌های همین‌طور کشت نشده، افتاده و مانده، اگر همه را بکاری، می‌دانی چه درآندی خواهی داشت؟ چقدر پول گیرت خواهد آمد؟»

احمد لعاف را روی شانه‌های خود می‌کشید و می‌گفت: «من که حسابی پولدارم. کار را می‌خواهم چه کار؟ کار سال‌گداگشته‌هاست.»

دانی می‌پرسید: «خیال می‌کنی که این یک‌مشت پول، هیچوقت تمام نمی‌شود؟»

احمد جواب می‌داد: «تمام هم که بشود، خدا خودش می‌رساند.»

دانی می‌گفت: «چه جور می‌رساند؟ خدا می‌آید و در اتاق را باز می‌کند و می‌گوید: احمد بیا، برای تو پول آورده‌ام. بگیر و بخور، و با خیال تخت بخواب.»

احمد جواب می‌داد: «اگر هم او نیاید، من به‌سراغش می‌روم.»

دانی عصبانی بلند می‌شد و می‌گفت: «خیال می‌کنم اگر خانه‌اش را هم بلد باشی، مجال است از جایت تکان بخوری. تا چه رسد که بلند بشوی و به‌سراغش بروی.»

احمد لعاف را می‌کشید روی سرش و می‌گفت: «آخر به کسی مربوط نیست که من کار می‌کنم یا نمی‌کنم. بگذار بخواهم.»





Uşak : 14
TMMOB - M. Şişirli ve Şişirli

